

یک جفت بال

کیمیا کاظمی

تقدیم به لینتا

که مخملی‌ترین و قشنگ‌ترین بال‌های تموم آسمون‌ها رو داره.

ب

من

به فرشته‌ها اعتقاد دارم.

ولی همه‌ش توی این جمله خلاصه نمیشه، چون فرشته‌ها هم
من رو باور دارن. اون‌ها همه آدم‌ها رو می‌بینن، ولی هرکدوم فقط
از یک نفرشون محافظت می‌کنن.

آدم‌ها قصه‌شون متفاوته. فقط و فقط فرشته محافظشون رو می-
بینن، هم استعاری و هم حقیقی.

و گاهی هم صداسش رو می‌شنون، وقتی که آشوب به سراغشون
میاد.

آشوب

همیشه پر سرو صدا نیست. دقیق ترش، خطرناک‌ترین آشوب‌ها
اون‌هایی‌ن که در سکوت اتفاق می‌افتن.

مثل یک صحنه آهسته فانتزی، چیزی که نمیتونی باور کنی
واقعی باشه.

و وقتی که اتفاق می‌افته، منتظر معجزه‌ای که نجات بده. کاری
که فقط از فرشته محافظت بر میاد، اون هم در صورتی که چنان
خوشبخت باشی که صداش رو بشنوی.

صدای فرشته

مثل یک زمزمه آشنا همراهته.

هرگز نمی‌تونی نت‌هاش رو توصیف کنی، ولی امکان نداره با هیچ صدایی اشتباهش بگیری.

یک صدای دوست‌داشتنی و بدون همتا. آهنگی که هرگز از شنیدنش خسته نمی‌شی، سازی که فقط وقت‌هایی که اقبال بهت رو کنه برات نواخته میشه.

یادت نیاد اولین بار کی شنیدیش، اما می‌دونی به قدری همراهت بوده که در نبودش بترسی. خوب نگهت می‌داره و وادارت می‌کنه که ادامه بدی.

اولین بار

زمان آشنایتون خاطرت نیست.

اطمینان داری که جایی توی راه بهت ملحق شده، ولی به قدری
آروم و بی سروصدا که صدای قدم‌هاش رو نشنیدی.

شاید مدت‌ها از حضورش خبرداستی؛ اما تا زمانی که نیاز داشتی
دستش رو بگیری و قوی بمونی باهاش حرف نزده بودی... وقتی
که رو به جماعتی غریبه ایستادی و نیاز داشتی که پشتت باشه،
شونه‌ت رو فشار بده و تو رو محکم‌تر از هر وقتی جلوه بده.

محکم‌تر

چیزی بود که نیاز داشتی، باشی.

خودت رو باور داشته باشی و چنان سرت رو بالا بگیری که
نگران سنگ‌هایی که به سمتت روونه می‌کنن نباشی؛ بتونی به
راحتی از مسیر حرکتشون جاخالی بدی و حتی گاهی اجازه بدی
که با چشم‌های خودشون ببینن که برخورد سنگ‌ها با پیشونیت
جای زخمی باقی نمی‌ذاره.

با وجود اون انقدر از خودت مطمئن هستی که بقیه هم خواه یا
ناخواه بهت ایمان بیان.

ایمان

کلید و دلیلیه که فرشته پیدات کنه.

انواع مختلفی داره، شرطش هم اینه که از ته دل باشه. میتونه
باور کردن خودت باشه یا آدم‌های دور و برت؛ هیچ عقل سلیمی
نمی‌تونه اون رو در دسته‌های محدودی تقسیم‌بندی کنه.

باور کردن فرشته‌ها یا شیاطین، آسمون یا زمین، خوبی یا بدی.
وقتی واقعی باشه، یه راست فرشته‌ت رو می‌کشونه بالای سرت.

شیاطین

نوعی فرشته‌ن و فرشته‌ها نوعی شیطان. تا وقتی که حق انتخاب دارن، نمی‌تونن صددرصد سیاه یا سفید باشن، مگر خال‌های رنگیشون رو پنهون کنن.

در آخر همشون از یه‌جا میان، آدمی رو انتخاب می‌کنن که شبیه خودشون باشه.

از هر قماش‌ی که باشن، شخصیت دارن. درک می‌کنن و تو رو توی راهی که انتخاب کردی، همراهیت می‌کنن.

شخصیت

شوخی بردار نیست و نباید لگد مال بشه.

باید مواظبش باشی، از صمیم قلبت و با بند بند وجودت. انصاف نیست که روش پارچه نقش دار بکشی و جور دیگه‌ای جلوه‌ش بدی، نمی‌تونی چنان ضعف‌هاش رو به نمایش بگذاری که هو بکننش.

پس وقتی که وارد جمعی میشی که هیچ نظری راجع بهش نداری، فرشته کنارته. با حس اطمینان از بودنش جلو میری، خودت رو خوب نگه می‌داری و می‌دونی که هوات رو داره.

اطمینان

حسیه که به خودت نداشتی، اما با وجود اون کم کم پذیرفتیش.
حسیه که بهت هدیه داده و تو هم سعی می کنی که به اطرافیانت
تقدیم کنی؛ اما قبل از هرچیزی به کمک همین حال و هوا ترس
و لرز رو کنار می گذاری.

لبخند می زنی،

جلو میبری،

و شروع می کنی.

شروع

که قرار بود برای تو سخت‌تر از هر کس دیگه‌ای باشه، با حضور
فرشته آسون‌ترینه.

به خوبی پیش میری و کم کم می‌تونی جایگاه خودت رو میون
بقیه پیدا کنی. حالت خوبه و با حس اطمینانی که داری دوست-
های جدیدی پیدا می‌کنی... تا وقتی که عزیزترین فرشته دنیا
هوات رو داره، می‌دونی که از پس هر کاری بر می‌ای.
به خودت می‌ای و دیگه یک موجود گمنام و دور از بقیه نیستی.

گمنام

لقبی همیشه که معتقدی هرگز نمی‌تونی به فرشته نسبت بدی.
کسی اون رو نمیشناسه، اما تو می‌بینیش و این کافی به نظر
میرسه.

وقتی که حرف زدن بقیه رو میشنوی، از تک تک کلماتشون
مشخصه که فرشته تو رو نمی‌بینن؛ حتی از وجودش خبر ندارن
و تو هم حضورش رو مثل یک راز کوچولو پیش خودت نگه می-
داری.

گاهی دلت برای اطرافیانی که هیچ شناختی از بال‌های اون
ندارن، میسوزه.

شناخت

یکی از دارایی‌های باارزش فرشته از تو هست.

می‌دونه که چه شخصیتی داری و در شرایط مختلف چه انتخاب-
هایی میتونی داشته باشی. می‌دونه که چه احساس‌هایی بهت
دست می‌ده و چطور هربار با اون حس‌ها دست و پنجه نرم می-
کنی.

ولی تو به جای این شناخت، فقط یه تصویر از اون داری.

تصویر

اونقدری که باید کامل نیست.

مثل خیالی میمونه که تو ساختی تا بتونی فرشته رو ببینی، از
قدرت تخیل خودت شکل گرفته و توی توصیف ویژگی‌های
فرشته به مشکل می‌خوره.

وقتهایی که بهش نیاز داشته باشی در کنارته، اما وقتی که بهش
نیازی نداری چی؟ تو هم برای اون یک دوست به حساب می‌ای؟

دوست

کم کم تعریفی برای آدم‌های اطرافت میشه.

باهاشون صمیمی میشی و برخلاف همراه قدیمیت، فقط یک خیال نیستن. هیچ وقت به اندازه فرشته دوستشون نداری، اما به خاطر ملموس بودن حضورشون بهشون نزدیک میشی و کم کم خلوت اطرافت رو پر می‌کنن.

خلوت

فضایی توی ذهنته که به فرشته اختصاص میدی.

جایی که باهاش حرف می‌زنی و جدا از لحظه‌هایی میشه که
حضورش رو در کنار خودت و در دنیای واقعی حس می‌کنی.
جایی که انگار روی یک کاناپه لم دادی و دنیا در همین مبل و
دوست‌داشتنی بالدارت خلاصه میشه.

حال و هواییه که از هرجایی بیشتر بهت حس امنیت میده؛ ولی
وقتی که همه‌ش رو یک خیال می‌بینی و فرشته جوابی برای رد
کردن این حرفت نداره می‌ترسی که نکنه همش یک وهم عجیب
باشه.

وهم

اگر درموردش حرف بزنی، شبیه یک واقعیت میشه.

برای همینه که دلت می‌خواد برای دوستانات توصیفش کنی، بگی
که چطور هوات رو داره و چقدر عاشقشی. بگی که چطور کلی از
وقت‌هایی که خوب نبود، دستت رو گرفته و خوبت کرده.

و بعد دوزاریت میفته که خیلیاشون بهش ایمان ندارن. صدای بال
زدن یک فرشته رو پشت سرشون نمی‌شنون و حضورش رو به
حساب شانس می‌ذارن.

موجودی که هروقت بخواد میاد و میره و خیلی وقت‌ها پشتشون
رو خالی کرده، نه یک دوست نزدیک.

پشت خالی

می‌تونه آدم‌ها رو نابود کنه.

چیزی ازشون بسازه که هرگز فکرش رو نمی‌کردن؛ یه قلب شکسته و لبخندی سرد روی صورت.

تویی که تمام مدت کسی مواظبت بوده و به حضورش اطمینان داشتی، نمی‌خواهی اجازه بدی که اون‌ها احساس رها شدن داشته باشن.

تو نمی‌تونی کارهایی که فرشته برات کرده رو برای تصویرش جبران کنی، پس سعی می‌کنی مثل اون مواظب بقیه باشی.

جلو میری و دستشون رو میگیری، لبخند قلابی رو از صورتشون پاک می‌کنی و سعی می‌کنی حس‌های واقعیشون رو برگردونی؛ تا روزی که بتونن محافظ خودشون رو پیدا کنن.

حس واقعی

شادی ای میشه که به بقیه هدیه می کنی.

از خوشحالیشون خوشحال میشی و از ته دل می خندی. وقتایی
که فرشته رو می بینی با ذوق براش تعریف می کنی و دلت می -
خواد بهش بگی که چقدر اون حس استثناییه.

و بعد میفهمی که انگار فرشته هم همین رو می خواد. دلت می -
خواد از صمیم قلب بخندونیش، اما میفهمی که خوشحال میشه
که با اطرافیانت خوش بگذرونی. تشویقت می کنه و حضورش
کم کم کم رنگ میشه.

کم رنگ

درست مثل رویایی که بعد از بیدار شدن آروم آروم محو میشه.
هرچقدر آدم‌های اطرافت واقعی‌تر، ملموس‌تر و صمیمی‌تر میشن،
فرشته خیالی و خیالی‌تر میشه.
به ندرت می‌بینیش و مثل قبل، وقت‌هایی که صداش می‌زنی
بلافاصله پیداش نمیشه.
کم‌کم از موقعیت‌های بحرانی‌ای که باعث و بانی دیدارتون
میشن ممنون میشی.

بحران

موقعیتی ویژه‌ست که می‌تونه شرایط رو تغییر بده.

قبل از زمین خوردنشون دستشون رو می‌گیری و خوب نگهشون
می‌داری؛ بعد اولین لبخند رو می‌بینی.

رنگی متفاوت رو حس می‌کنی، رنگی از جنس اعتماد و دوست
داشتن.

رنگ متفاوت

وقتیه که دوست داشتنی مجزا از فرشته رو حس می کنی.

لبخند می زنی و کم کم از خودت رو قوی نشون دادن دست بر
می داری. اجازه میدی که با خود واقعی ت و ضعفات آشنا بشن
و اینجوری راهی به قلبت باز میشه.

اون وقته که اون ها هم حامی تو میشن.

حامی

معادلی برای پشته‌ست.

وقتی بهشون تکیه می‌کنی و تماشا می‌کنی که چطور هوات رو
دارن، فرشته بند و بساطش رو از خلوت جمع می‌کنه و جای
خالیش رو باقی می‌گذاره.

خیالش راحت میشه که توی این دنیا تنها نیستی.

به بی‌سروصدایی ورودش، بیرون میره. در نبودش فکر می‌کنی که
شاید می‌خواد بدون اون از پشش بر بیای.

بدون اوز

سخته و باعث میشه که با سرعت بیشتری به حضور اطرافیان
چنگ بندازی.

شاید می‌خواست تو رو قوی کنه و شاید می‌خواست یاد بگیری
که با آدم‌های واقعی ارتباط بگیری؛ اما با خودت میگی که هرچی
که باشه حق نداشت تو رو تنها بگذاره.

سعی می‌کنی که فراموش کنی، که ثابت کنی بدون اون از پیش
بر میای.

جای خالیش توی خیالاتت خاک می‌خوره.

خاک

روی تمامی وسایل باقی مونده از خلوت رو می پوشونه.

هروقت که اونجا میری دلتنگش میشی، پس یواش یواش خودت
رو با شلوغی اطرافت سرگرم می کنی و درش رو قفل می کنی.

دلتنگیش مثل یک حفره توی قلبت می مونه و این دلیلی میشه
برای کارهای عجیب غریبی که کم کم ازت سر می زنه.

عجیب

اسمی برای حال و هوای یهویییت میشه.

بعد از یه مدت، بودن فرشته رو فراموش می کنی و جای خالی ای
بدون توجهیه برات باقی می مونه.

اما گاهی دلتنگش می شی و نمی دونی حفره ای که به یاد نداری
چجوری درست شده رو، چطور باید پرش کنی... این حس رو
می بینن و فکر می کنن که باید طبیعی باشه، یا نیاز داری که با
خودت تنها باشی.

تهایی

مطلقا چیزی نبود که بهش نیاز داشته باشی.

تو رو سمت دلتنگی عجیب می فرسته و کاری می کنه که توی خلوت دنبال کسی بگردی، اون هم درحالی که روز به روز کمتر به یاد میاری که چه چیزی رو باید پیدا می کردی.

و در عین حال می خوای فرار کنی؛ از این که دوستت داشته باشن، می ترسی. انگار که اتفاقیه که نباید بیفته و یک جای کار می لنگه.

اتفاقی که نباید

کم کم تعریفی پیدا می‌کنه.

تا جایی که بتونی خودت رو از تنهایی دور نگه می‌داری و در مرکز توجه باقی می‌مونی. پیششون می‌مونی تا اون‌ها هم کنارت بمونن.

حسی عجیبی که از دوست داشتنشون دست‌گیریت همیشه رو سرکوب می‌کنی و با تمام قدرت خوش می‌گذرونی.

خوش گذروندن

می‌تونه از تظاهر کردن به یک واقعیت بدل بشه.

می‌خندی، عشق می‌ورزی و اجازه می‌دی که دنیا همراهیت کنه؛
یاد می‌گیری که چطور زندگی کنی.

می‌رقصی و هیچ چیز جلودارت نیست. نمی‌خوای که درد عجیبی
که گاهی در سینه‌ت حس می‌کنی هم تو رو از این راه دور کنه.

درد

ذره ذره به سراغت میاد، ولی وقتی میزانش از خط قرمز بگذره تو
رو مجبور به درکش می کنه.

از ثانیه هایی که اون احساس رو سرکوب کردی جمع میشه و
مثل یک سنگ، پنجره های خوشگلت رو می شکنه.

اون رو پایین و در درونت نگه می داری. می دونی که چیزی
اشتباهه، ولی می دونی که کسی جز خودت نمی تونه کمکی بهش
بکنه.

کلمک

کلمه درخواستیه که بعضی وقت‌ها از دهنش خارج میشه.

اجازه نمیدی که به فریاد بدل بشه. خودت رو قوی نشون میدی
و در عین حال، با ادامه دار شدن این حس دنبال کسی می‌گردی
که جای خالی رو پر کنه.

فکر می‌کنی که باید خودت از پشش بر بیای؛ اما راه حلی براش
نداری. سعی می‌کنی که مثل قبل بتونی ساکت گوشه قلبت
نگهش داری و مثل همیشه به رقصیدن ادامه بدی.

سخت و سخت‌تر میشه، اما همچنان جواب میده.

سخت و سخت‌تر

خلاصه‌ای از دست و پنجه نرم کردن با این حال و هوا میشه.

توی یکی از وقت‌های سخت‌تر، جدا نشستی و سرت رو پایین انداختی. تصور نمی‌کنی که هیچ‌کس به سراغت بیاد.

بعد صدای قدم‌هاش رو می‌شنوی که به سمتت میان. حالت رو می‌پرسه، اما خسته‌ای؛ انقدر زیاد که حتی نمی‌تونی سرت رو بلند کنی.

می‌شنوی که اون قدم‌ها دوباره دور میشن.

دور

کلمه اشتباهی حساب میشه.

اون قدم‌ها صبور بودن، هیچ وقت تو رو تنها نگذاشتن. به قدری
فاصله می‌گرفتن که راحت باشی، اما می‌دونستی که همیشه
هستن و این بودن حسی آشنا و در عین حال غریب به نظر می-
رسید.

حس اطمینان رو بهت می‌داد و با این که هیچ وقت جواب کلمه-
های محدودش رو نمی‌دادی، از حضورش خوشحال بودی.

جواب

چیزی بود که می‌خواستی به دوست عجیب و جدیدت بدی.

می‌گفت که دوست داره کمکت کنه و تو رو ارزشمند می‌بینه،
پس کم‌کم دوباره امیدی پیدا کردی که شاید بشه جای خالی رو
پر کرد.

می‌خواستی باهاش حرف بزنی، پس سرت و بالا آوردی و توی
چشم‌اش نگاه کردی.

چشمایش

نگاهی آشنا داشت.

نگاه آشنا

چیزی رو درونت بیدار کرد.

دستش رو گرفتی و از جا بلند شدی.

درباره پیش پا افتاده‌ترین چیزها حرف زدی، لبخندت به خنده از

ته دل بدل شد و دردت رو فراموش کردی. صدایش رو گوش

کردی و مثل یک لالایی آرومت کرد.

آروم

قلبیت بود که چنان شادی عمیقی رو حس می کرد که هرگز
شبیهش رو ندیده بودی.

انگار که برای اولین بار واقعا زندگی می کردی و هرچیزی که تا
الان تصور می کردی، خیالات کسی باشه که هرگز قدم به این
دنیا نگذاشته باشه.

اون وقت بود که فرشته رو به یاد آوردی.

فرشته

برگشته بود.

بال‌های مخملیش رو پنهان کرده بود و حالا بیرون از خیالات تو
زندگی می‌کرد.

هرچقدر بیشتر باهاش هم‌صباح می‌شدی، بیشتر می‌شناختیش
و هرچقدر بهتر فرشته‌ت رو به یاد می‌آوردی، بیشتر دوستش
می‌داشتی.

از خودت می‌پرسی که چطور نفهمیده بودی چقدر محتاج حضور
حقیقیش بودی؟

حقیقی

حضور ملموسی بود که از اون حس می کردی.

چیزی که باعث میشد واقعی بودن تمامی زندگیت رو بپذیری و
ازش لذت ببری.

فرشته‌ای که دست‌های تو رو گرفته و ازت محافظت می‌کنه،
واقعیه و تو هم به همون اندازه می‌تونی بشناسیش یا کمکش
کنی... خیال نیست و از آسمون پایین اومده تا روی زمین سنگی
همراهِت قدم برداره.

زمین سنگی

از همیشه قشنگ‌تر به نظر می‌رسه.

وقتی می‌فهمی که فرشته هم همونقدر تو رو دوستت داره، از ته
دلت می‌خندی؛ می‌دونی که جای خالی برای همیشه از بین
رفته.

بهت می‌گه تو فرشته‌ای هستی که وارد زندگیش شدی... و
چیزی گوشه ذهنت رو قلقلک میده.

اون هم تصویر خیالی تو رو دیده بوده؟ دنبالت می‌گشته و
همونقدر ازش محافظت کردی؟

تو

فکر می‌کنی که شاید همه فرشته‌هایی بودیم که به دنبال پیدا کردن همراهمون قدم روی زمین گذاشتیم.

شاید به بازی‌ای دعوت شده باشی که تک‌نفره انجام نمیشه؛ بازی‌ای که بخش عظیمش شامل پیدا کردن فرشته‌ت میشه.

شامل پیدا کردن کسی که تو فرشته محافظش میشی.